

به نام خداوند جان افرین
حکیم سخن در زبان افرین

پایان جادو

نویسنده: علیرضا
(Alipotter سردار آبادی)

تقدیم به فرزندان ایران
زمین

Dear User!
8/11/1386

- من دیوانه نیستم.....

این صدایی بود که در دفتر ناظم مدرسه ی ابتدایی استیونز طنین انداز شد.... مدرسه ای قدیمی که پنج دهه ی پیش توسط مرد خیری در خارج از شهر ساخته شده بود، و کسی به یاد نمی آورد که پس از مرگ آن مرد خیر مدرسه مرمت شده باشد.... وضع ظاهری مدرسه هم شاهد خوبی برای اثبات این ادعا بود... اجر های دیوار های آن پوشیده و رنگ و رو رفته، زمین بازی آن پر از ذرات سنگ و شن و چند پنجره ی شکسته.... این ها را فقط با نگاه اول میشد هنگام ورود به مدرسه دریافت.... مدرسه ای واقع در جنوب شرقی شهر و به دور از هیاهو.

در دفتر ناظم این مدرسه، توماس مک فلچر، کاپیتان سابق نیروی دریایی که اکنون در سن ۶۰ سالگی بود، مشغول سر و کله زدن با بچه ای خیال پرداز بود.... همین خیال پردازی های این بچه چند بار مسئولین مدرسه را به دردسر انداخته بود.... و حالا همین بچه ی خیال پرداز که مایکل نام داشت، از کلاس درس فرار کرده بود و به دفتر ناظم آمده بود و ادعا داشت که معلمش مردی جادوگر و شرور است که دستیارانی از جنس خاک دارد و آنها را فرستاده تا مایکل را بکشند.

- پسر جوان... تو الان ۱۰ ساله هستی و سال دیگه باید به دبیرستان بری... دیگه وقت این خیالبافی ها گذشته... الان کاری که میکنی اینه... میری و از معلمت معذرت خواهی میکنی و بر میگردی سر کلاست و دیگه هم از این خیال پردازی ها نمی کنی... مفهوم شد؟
- آقای فلچر... باور کنین من راست میگم... من با چشای خودم دیدم که آقای هریس اون هیولا های وحشت ناکو ظاهر کرد و بهشون گفت منو بگیرن.
- بسه مایکل... تو همیشه همینو میگویی... من با چشمای خودم دیدم... ولی این دفعه دیگه فرق میکنه... الان به مادرت تلفن می کنم.
- آقای فلچر این را گفت و به سمت میز چوبی و کهنه اش رفت... گوشی تلفن را برداشت و شروع به شماره گرفتن کرد... در همین هنگام دو هیولا از دیوار اتاق رد شدند و راهشان را به سمت مایکل ادامه دادند... مایکل نگاهی به فلچر پیر انداخت و وقتی که دید او هم متوجه هیولا ها نشده است دیگر توقف را بیش از این جایز ندانست و به سمت در اهني دفتر ناظم رفت... آقای فلچر فریاد زد
- مایکل جفرسون... همین حالا برگرد و بشین سر جات من دارم... ..
- ولی مایکل دیگر در اتاق ناظم نبود و وارد راهرو شده بود... آقای فلچر، بارینو، سرایدار مدرسه

را صدا زد و به او گفت مایکل را برگرداند.....
مایکل در حالی که هم از دست هیولا ها فرار می کرد و
هم از دست بارینو، فریاد می کشید و کمک می
خواست..... همه ی کلاس ها موقتا تعطیل شده بود و
بچه ها در کلاس ها را باز کرده بودند و مایکل را
تماشا می کردند..... ناگهان از آن سمت راهرو هیولای
دیگری ظاهر شد و به سمت مایکل آمد..... مایکل
محاصره شده بود..... کمی فکر کرد و تصمیمش را
گرفت..... باید از پنجره ی یکی از کلاس ها به بیرون
میپرید..... راهش را به سمت نزدیکترین کلاس کج
کرد..... دانش آموزان کلاس سومی از روی ترس از
برخورد مایکل با انها، قریضه، محبت و یا هر چیز
دیگر راه را برای مایکل وحشت زده باز کردند.....
مایکل از بین انها رد شد و به سمت پنجره ی کلاس دوید
و از آن به بیرون پرید و با بیشترین سرعتی که می
توانست از آنجا دور شد.

به طرف خانه ی خودشان حرکت کرد..... از نزدیک
تریت راه ممکن می رفت..... از چند کوچه ی فرعی
گذشت، از حیاط پنج خانه رد شد، سپس خانه ی خودشان
را دید..... خانه ای چوبی دو طبقه که رو به
ویرانی گذاشته بود و مادر مایکل به مایکل گفته
بود که باید به فکر خانه ی جدیدی باشیم..... مایل
پله های سنگی شکسته را دوتا دوتا طی کرد و به در
سیاه و رنگ و رو رفته ی خانه رسید..... کلید
نداشت..... هیچ وقت کلید نداشت..... زنگ زد.....

دو باره و دوباره..... معمولا مادرش در این ساعت در خانه بود..... اطرافش را نگاه کرد..... خبری از هیولا ها نبود..... مادر مایکل در را باز کرد..... با تعجب به مایکل نگاه کرد و پرسید:

- مایکل..... میشه بپرسم تو این وقت روز اینجا چی کار می کنی؟

- مامان..... سه تا هیولا دنبال من کردند و من.....

- بس کن مایکل..... از دست ای حرفات خسته شدم..... تا کی می خوای منو با این کارا و حرفات حرص بدی؟

- مادر من راست می گم.....

- خفه شو مایکل..... همین حالا بر می گردی مدرسه و از همه معذرت خواهی می کنی..... وگرنه تا یک هفته باید تو اتاقت بمونی..... روشنه؟

- مادر به خدا.....

- همین که گفتم.....

ناگهان صدای ترمز ماشینی توجه مادر و پسر را به خودشان جمع کرد و وقتی آقای هریس از گالانت مشکی پیاده شد زنگ خطر برای مایکل به صدا در آمد..... به اطرافش نگاه کرد و نزدیک ترین هیولا را در دویت متری تشخیص داد..... همین که مایکل سرش را برگرداند آقای هریس به آنها رسید و دستش را روی شانه ی مایکل گذاشت و گفت:

- خانوم جفرسون... من اومدم اینجا که مایکل رو برگردونم و همچنین ازش علت کار های امروزشو بپرسم

- ممنونم که به فکر مایکل هستید... من هم از شما بابت رفتار مایکل عذرخواهی می کنم.

مایکل که دید اوضاع خوب نیست تصمیم گرفت دوباره فرار کند ولی آقای هریس شانه ی مایکل را محکم گرفته بود و امکان فرار را از مایکل گرفته بود... مایکل دستش را در موهایش برد و سپس خیلی ناگهانی با ارنج به شکم آقای هریس کوبید... معلم جوان از شدت درد مایکل را رها کرد و با دو دست شکمش را چسبید... مایکل هم پا به فرار گذاشت و به مادرش که با دهان باز به آقای هریس خیره شده بود گفت:

- مادر... فرار کن...

اما دیگر دیر شده بود... ناگهان پنجه ی یکی از هیولا ها از شکم مادرش بیرون آمد و مادرش در خون خود غلتید... مایکل شل شد... با زانو هایش به زمین افتاد... مادرش تنها کسی بود در دنیا داشت... هیولا ها به سمت مایکل حرکت کردند... حس تنفر، انتقام و خشم در وجودش بیدار شد... اگر می توانست همینجا همه ی آنها را نابود می کرد اما فعلا بهتر بود که فرار کند. چند دقیقه بعد سرنشست مایکل را در کوچه ی بنبستی گیر انداخت... می خواست برگردد اما دیگر دیر شده بود و هیولا ها

وارد کوچه شده بودند.... مایکل شروع به گشتن
زباله ها کرد تا بلکه چیزی برای دفاع از خودش
پیدا کند.... خودش هم می دانست این کار بی فایده
است اما نمی خواست به همین راحتی نابود شود.... سر
انجام يك لوله ي اب زنگ زده را برداشت و با زاویه
ي ۴۵ درجه مقابل خود گرفت.... هیولا ها به ۱۰ متری
مایکل رسیده بودند که ناگهان مردی بین هیولا ها و
مایکل فرود آمد.... مرد لباس سبز رنگ عجیبی
پوشیده بود.... به کمرش هم شمشیری بسته بود که به
محض فرود آمدن ان را از غلافش درآورد.... شمشیر عجیبی
بود.... تیغه ي ان اهني و یا از جنس هیچ فلز دیگری
نبود.... دسته ي شمشیر با زورد درشتی تزئین شده بود
که در نور افتاب به زیبایی می درخشید.... هیولا
ها چند ثانیه به مرد تازه وارد نگاه کردند سپس
جدادا به راهشان ادامه دادند گویا حالا ان مرد نیز
وارد بازی شده بود و باید کشته میشد.... مرد
شمشیرش را به شکل ماحرانه ای چرخاند و در همان زمان
به سمت هیولا های عجیب به راه افتاد.... این برای
مایکل عجیب اما شادی افزین بود زیرا کس دیگری هم
ان هیولا ها را می دید و حالا می خواست به مایکل کمک
کند.... مرد با پرشی خود را به هیولا ها رساند و
با شمشیرش سر یکی از انها را جدا کرد ولي هیولاي دوم
توانست به موقع با چنگالش بازوي چپ مرد را
بدرد.... مرد از شدت درد تعادلش را از دست داد و
هنگام فرود آمدن به زمین خورد.... هیولا به سمت مرد
که در چهار متر دورتر افتاده بود حرکت کرد....

مایکل تصمیم خودش را گرفت.... به هیچ وجه نباید می گذاشت ان مرد کشته شود.... لوله اش را چرخاند و به سمت هیولا پرتاب کرد.... لوله به سر هیولا خورد.... هیولا برگشت و به سمت مایکل حرکت کرد.... مایکل از ترس به خود لرزید.... هیولا به مایکل رسید و گلوي او را گرفت و از زمین بلند کرد.... مایکل داشت خفه میشد ولي ناگهان دست هیولا شل شد و مایکل بر روی زمین افتاد و مشغول مالیدن گلویش و سرفه کردن شد.... همین که نفسش جا آمد بالا را نگاه کرد و فهمید مرد هیولا را از بین برده است.

مرد دستش را به سمت مایکل دراز کرد تا در بلند شدن از زمین به او کمک کند.... مایکل نگاهی به هیولا انداخت و با کمال تعجب دید که هیولا در حال فرو رفتن در زمین است.... سپس رو به ناگیش کرد و گفت:

- ممنونم که منو نجات دادین.... واقعا نمیدونم اگه شما نرسیده بودید چه بلایي به سرم میومد.... واقعا ازتون متشکرم.
- قابلي نداشت.... خوب حالا بگو ببینم تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ چرا به جای اینکه تو دژ باشی داشتی تو خیابونا ولگردی میکردی؟
- منظور شما رو نمی فهمم اقا.... دژ دیگه کجاست.... اصلا بگید چرا بقیه ی مردم به غیر از من و شما اون هیولا ها رو نمی بینن؟

خوب بچه.... خوشمزگی بسه..... حالا تا بقیه ی
بوگی^۱ ها پیدا شون نشده باید برگردونمت به دژ.....
اینم از وقت استراحت ما که هر روز باید یه جوری
مالیده بشه.

- ببخشید ولی من با شما هیچ جا نمیام.... درسته که
شما جون منو نجات دادید ولی من شما رو
نمیشناسم.....

- بسه دیگه.... زود باش راه بیفت

مرد این را گفت و دست مایکل را گرفت و به سمت
خیابان کشاند..... هنوز چند قدم بیشتر نرفته
بودند که دو هیولای دیگر وارد کوچه شدند..... مرد
با دیدن انها گفت:

- لعنتی..... برو به طرف پله های استراری.....

خودش هم شروع به دویدن کرد..... وقتی به پله ها
رسیدند مرد مایکل را بلند کرد و او را به نبردبان
رساند..... خودش هم از ان اویزان شد و شروع به
بالا رفتن کرد.